

دخترا شعر

پاد رنگ

نامدار ناصر

پادَرَنگ

دختر شعر

نامدار ناصر

پادَرَنگ

نامدار ناصر

چاپ: ۲۰۰۴، Reproservice

طرح جلد و صفحه بندی: نامدار ناصر

ناشر: Nordient, Göteborg, Sweden

شماره ی ثبت: ISBN 91-975299-0-7

پست الکترونیکی: namdar@nordient.se

پادَرَنگ

د فخر شعر

نامدار ناصر

Nordient

من در سال (۱۹۶۳) ۱۳۴۲ در تهران چشم به نور گشودم. همراه تحولات اجتماعی در سال ۱۳۵۷ تولدی دیگر یافتم.

بیست ساله بودم که سفری یکسویه و بی‌بازگشت در بعد زمان را راهی شدم. ایران را ترک کردم.

در سال ۱۹۸۵ پس از دو سال آواره ماندگاری در ترکیه، در این پهنه‌ی گسترده‌ی خاکی، پیکرم اجازه‌ی اقامت در سوئد یافت.

از نوجوانی تا به حال، نوشتن، جزئی جداناپذیر از زندگی ام بوده است و از ده سال پیش به طور جدی مشغول نوشتن و ترجمه هستم. (فهرست کارهای چاپ شده ام در آخر کتاب موجود است.)

بیشترین‌ی شعرهای این دفتر در سالهای ۱۳۷۵-۱۳۶۹ (۱۹۹۶-۱۹۹۰) نوشته شده‌اند. سال از پی سال آمده است و اکنون برای نخستین بار زمانی برای چاپ این شعرها در جدول روزهای زندگی خالی شده است.

"پادَرنگ"، نام این دفتر را برابر شک، تردید و تأمل آورده‌ام. برخی از شعرها نام ندارند. از این رو این دفتر فهرست ندارد.

شعرهای این دفتر زبان شعری همخوانی ندارند. معتقد نیستم که باید لزوماً زبان شعری ویژه‌ای داشته باشم. زندگی آشفته، پیچیده و زوددگرگون زمان ما نیز فکر و زبان من را دچار خود کرده است.

دوست دارم شعرهایم پیش از مرگم نیز خوانده شوند.

نامدار ناصر

پادَرنگ (کارپایه ۱)

آیا این

در خونِ خود غوطه خوران

باختر خورشید

یا که شام آخرین ماست؟

آیا این

هول از به هیئت شبِ درآمده

کنار جاده درختی

یا که هراس از ترسانه ی مرگ است؟

آیا این

خستگی بر راه پاسوده کنان

محکومان

یا که از بی پایانِ چشمِ انداز
بریدن امید است؟

آیا این
راهگزینش پادَرنگی است
یا که به رفتن بی گرایش
واپسنای جان؟

آیا این
از چشم
خوابگریزی دگر است
یا که سیاهکابوس
ندمیدن سپیده؟

آیا این
یاسِ پریشانواژه‌ای چند است
یا که روبرو نگرشی
با پستِ روزگار؟

از خاموشی ای تندیس وار
در هفت داستان
تا گذاری کولی وار
با دشنه و ماه

از هفت شهر
در پی نقش عشق
بر پرده ی گریزان زندگی

پنجره ای کافی بود
گشوده بر بازی سایه و نور

بالا خزیده از نردبان گریز

نشسته بر دیوار دیدار

میان دو فرهنگ

یکسو

گل‌هایی خشکیده

و

ترانه‌ای سبز فام

ریشه کاشته در گذشته‌ی زمان

سویی دیگر

سنبله‌ای در نسیم

و

پچپچه‌هایی گم رنگ

ساقه نبالیده در آینده‌ی مکان

من

سی سال

دوره های جلد شده ی حرفهای تشنه در بن بست

تو

پرواز در آینه ی دلمشغولیا

روایت صادقانه ی رهایی از دانستن

خاموش^۰ زبان مشترک بسیاری از انسانها

از تولد تا مرگ

ماخولیای پست مدرنیسم
پیرنگِ روایتِ حرکتِ ناگهانی اشیا

– بیرون پنجره باد است –

زنبق کبود
لکه ای از رویا
در روشنای خواب

– شبیه آفتاب باشیم –

در باز می‌کنم
از درون دیروز آرزوها

آفتاب،
سیاهی خواب
گلدان،
نگاه خالی ایوان

آسمان
چشمِ سرشک می‌سترد
باد از گذر زفاف گلها می‌گذرد
پاره‌ی ابر
سر بریده‌ی ماه را
در دستان خالی عشق می‌فکند

روز که برآمد
پنبه زار آسمان
زمین گنگِ خوابزده را
دچار وسوسه‌ی رقص سپید و سیاه سایه‌های پرسش کرد:

دلبستگیهای ذهنی
فریادهای مچاله‌ی حسرت
حضور پنهان خون
در تمنای مجروح دست

– منظومه‌ی متلاشی « رستگاری و دوزخ » –

در نهایت روز
پرواز در نسیم خیال
— ما نباید منتظر باشیم آینده کشفمان کند —

پَر پروانه‌ی اندیشه
ناگهان
شکار شاخسار وقت می‌شود

راه می‌افتم

اندیشه‌ی زخمی
سفر می‌کند همچنان
با بالی از زرورق
تا انتهای شب

9

صدا

نگاه

انتظار

لحظه

امید

لبخند

دل در پریشانی

روژ لب آئینه‌دار

ادوکلن ۳۰۰۰

آگهی‌های آشنایی

انسان در جستجوی معنا

و

عشق

در این گستره‌ی تهی

چرا نروم؟

آرزوی دور

حرف دیگر

نقطه روشن

سایه خیال

دل‌تنگی

ترس

حسرت

تنهایی

تهدید

بروم؟

یا یا یا یا یا

یا یا یا یا یا

یا یا یا یا یا

یا یا یا یا یا

یا یا یا یا یا

یا یا یا یا یا

یا یا یا یا یا

یا یا یا یا یا

یا نزدیکتر

می نویسم: دست

می خوانی: دست

دستم دستت را می فشارد

۲۳

9

ظهر تابستان

آفتاب از میان کرکره‌ها می‌تابد
اندیشه‌ها راه راه هستند
وزوز مگس پشت پنجره
جستن معنای زندگی را
آزاری است

بیرون

ظهر تابستان

سایه‌ها و بادها

درختها و انسانها

منجمد شده‌اند

حرکتی نیست

ای کاش دختر همسایه از کوچه گذری می‌کرد

... دیده ام

آب دریاها را من سبز دیده ام
آبی آسمانها را خاکستری
و عشق را چنان سیاه
که مگر انکارش
دمیدن سپیده ی صبح محبت باشد

شاعران شعر شقایقها را
در ضیافت گوشت تن لاله ها دیده ام
نویسندگان راز عطرها را
گریزان بوی استفراغ خویش
در بازار عطارها
و روشنفکران را چنان تاریک اندیش
که مگر خاموشی اشان

روزنه ای به نور باشد

زنان امروزی را

زیر دامنهای کوتاهشان چادر به تن دیده ام

مردان مبارز را

با سیلهای پر پشتشان عمامه به سر

و خیل پیشروان را چنان پسرو

که مگر نبودنشان

خلق را گامی به پیش باشد

مادران را مکنده ی پستان نوزادان خود دیده ام

پدران را در بستر فرزندان خویش

و انسانها را چنان نامردم

که مگر انقراض نسلشان

سال صفر بشریت باشد

سقوط خود را من

در بستر شاعره ای یائسه دیده ام

آرزوهای خود را

نقش آب رنگ نقاشه ای چند چهره
و قلب شعر خود را چنان ناپاک
که مگر به شعله های آتش شستش تطهیر باشد

زمین کروی نیست گاليله
زمین مسطح شده است دگر بار
و من در انتهای آن
بر لبه‌ی ژرفای سرگردان کهکشان ایستاده‌ام

هر دستی که نفشرد دستم
هر رویی که بگشت
هر چشمی که گریخت از نگاهم
مرا گامی نزدیکتر راند

می‌خواهم باز گردم
به قعر نیستی‌ام هل ندهید

زمستان

پشت پائیز پنهان

در عمق کسی نیست

دختری ترجیح می داد
از دور به یکدیگر عاشق باشیم

روح واژه‌های مصلوب
بر صحنه‌ی کاغذ می رقصند:

معراج

زندگی بدون خدا چه مشکل است

ای کاش نسبت چنین شیخون نمی زد
از پهلوی
به جبهه ی اندیشه ام

آنچه در من می دود
از شناخته شدن تن می زند
گذشته گم شده است
و آینده به دوردست گریخته است
و این گامها که به جلو برمی دارم
مگر جز به انتها به جای دیگری می رسند؟

یک روز اندوهگین پاییزی به خود گفتم:
به امروز که فردا دیروز می شود پوزخند می زنم:
اما گویا خسته بودم آنگاه که نوشتم:
یک، دو نیست
از صفر اما بهتر است

من آن نگین سیاه
— نشسته بر انگشتی در دست آینده —
را بوسیده ام
این بار را در تمامی راه
خود به دوش خواهم کشید

براستی از چوب خشک ذهنمان
صلیب آویختن چند عیسی را ساخته ایم
و یا خاک شعر خیام
در دمِ سرد ما کوزه‌ی کدام اندیشه شد
که شراب عشق را
چنین واژگونه سر می کشیم؟

بیوسی اگر مرا
از میان پنجره‌ی هر روز
دیگر شعر نخواهم نوشت

چشمان تو
آن راز سیاهی است
که انسان نخستین را
به آغوش گرم غارها فرا خواند

پستانهای تو
با قله‌هایی از دانه‌ی قهوه
آن کوه‌های مکاشفاتی است
که پیامبران راه بدان نجستند

تو تمنایی
در پوسته‌ی رنگی
که تنها درختان زیتان بدان غبطه نمی‌خورند

تو زنی هستی برآمده در آفتاب
با گیسوانی از ظلمانی‌ترین شبها

تو پلنگی
گران از اعماق آمازون
در وحشی ترین لحظات عشقبازی

می خواهم دریا باشم
موج زنم
بر کرانه‌ی داغ تنت
می خواهم لب باشم
نوش برم
از شراب شیرین لب

تو با من زن می شوی
من با تو من می شوم

بر فرش خیالم بنشین
از درون هزار و یکمین شب پرواز می کنیم
قصه‌ای دیگر می سرائیم

تکه ای از شب
از آسمان یله می شود
سیم برپوشیده را زخمه می زند
نغمه ای
خاموش
سپید
می افتد

پیکر برهنه ی تو
منظری رنگ باخته
بُعدی در گور شده

اندیشه ها بال می زنند
گوشی را بر می دارند
واژه ها
از کنار دریاچه ی یخزده

پرواز می کنند
به سوی سرزمینی در جنوب

پیش از آنکه

دنیا

بی سیم شود

پیش از آنکه

شب

رنگ کلاغ شود

پرندگان غیبتشان را نغمه سر داده اند
لالائی باد درختان پائیز را در خواب می کند
فرشی زرد نارنجی قهوه ای
کمی از زمین بلند می شود
پرواز می کند
دوباره هزار و یک تکه می افتد
و نام تو یاسمن نیست

زمان فاصله است
میز میان ما نیز
فاصله زمان است
سکوت میان ما نیز

لبه‌ایت را در پی فتح نیستم
خنده‌ات را آری

بیا همراه درختان
از سرما و تاریکی گذر کنیم
به نماز بیا
به رستگاری بیا
بگو: من گواهی می دهم
بگو: عشق بزرگتر است
بگو: عشقی وجود ندارد به جز عشق

ما

ما از یکدیگر پر شده ایم
خاموشی امان نه از تهی بودن
از آکندگی است

ما به یکدیگر گره خورده ایم
جدایی امان نه از گسسته بودن
از پیوستگی است

پله

دنیای من
پله‌هایی که بالا می‌روم
تا دوباره پائین بیایم
دنیای تو
پله‌هایی که پائین می‌روی
تا دوباره بالا بیایی

دنیای ما
پله‌ای که ما را به هم می‌رساند
تا دوباره جداسازمان باشد

کارپایه ۲

خنده ی سپید برق در سیمای سیاه شب
غرش خروشان رعد در خلوت خاموش شب
شلاق باد بر گرده ی زمین
شلاق پاسدار بر گرده ی من
گریه ی باران بر بستر خاک
گریه ی یاران بر بستر من
و آن خواب ابدی از پاهایم بالا آمد

آن کره ی کوچک آبی چه زیباست
آن کره ی کوچک آبی چه تنهاست

و من در مداری می روم که
از زمان بویی ندارد

و من در مداری می روم که
چون گل آفتابگردان با خورشید می گردد
و من در مداری می روم که
چرخ زندگی را چرخ نمی زند
و من در مداری می روم که
ماهواره هایش به ریش ملاها می خندند
و من در مداری می روم که
بودا و سهراب را به ابدیت رسانده است
و من در مداری می روم که
عیسی و مهدی را به زمین باز نمی گرداند
و من در مداری می روم که
که مولانا را به دیدار شمس تبریزی می برد

دیشب باد شیشه‌ی کدام پنجره را شکست؟
در کجای راه گم شدیم
ما که دست در دست یکدیگر داشتیم؟
درخت گیلاس خانه‌ی کودکی
آیا این بهار نیز به شکوفه می‌نشیند؟

خاکستر می شوم
می گسترم بر پهنه ی زمین
تا با ذره ای از گرد تن خیم
که شاید به جا مانده باشد هنوز
در نیشابور
استکھلم
لاپاز
آدیس آبابا
و یا ملبورن
خاکِ گلِ کوزه ی شرابی شوم

و شما
شب نابودی زمین
آیا بر برق خنجری نگاهتان
پلک فرو خواهید نشاند؟

9

دلم گرفته است
در آفتاب می نشینم
به آوای پرندگان گوش می کنم

هوای سرد سحرگاهی
تو را در آغوش می گیرم
دوباره به خواب می روم

گیسوان تو در باد

بر چهره ی من

بِوَزِ ای باد

دل افسرده و تنها

تو می آیی

آرام می خوابم

آبی آب تا افق
دریای بیکران
چگونه در کرانه به خشکی نشست؟

آفتاب بر آب
پرنده ها بر شاخه‌ی درختان
سر بر شانهِ ات می‌گذارم

سکوت شب زمستان
جنگل کاج نشسته به گوش
طنین سپید برف را

کوچه‌ی خلوت
در قاب خود بازی می‌کند پنجره
از تنفس روز

خسته‌ام
فکرم را بر می‌دارم
می‌روم به دورها

زنگ ناقوس کلیسا

پائین آمده مه

تا نوک صنوبرها

9

شب

ناگهان ریخت توی کوچه

پرده ها آویختند تن هایشان را غافلگیر

پشت پنجره ها

صدای جیغ ترمز چند ماشین

با مسلسل‌هایشان در دست

لغزیدند سیاهی ها

پشت درخت ها

سرخ‌ی آتش گلوله

درب خانه را شکستند

زیر ضربه ی لگدها

پدر
از صندلی نتوانست که پا شد
مادر را
کشیدند از خانه به کوچه
روی سنگفرش ها

دخترک
قربانی این بار
تنها بیستش گذشته بود
از سال ها

قیرگون شب
گرده ی اسب
بلندای کوهها
جوان عاصی

دشت زیر پا
سراب سیاه آسمان
سوسوی ستاره اما
چراغ آخرین آبادی بود

رو به جلو
آینده ی موهوم
اندیشه های گسسته
پشت سر

گره یاد
خاطره های پیوسته

"ای درختها
چون ریشه‌هایتان پیوند
ای رودها
چون آب‌هایتان روند
در این خاک دارم"

نیمه‌ی شب
زوزه‌ی گرگ
نفیر اسب خسته
سکوت مرد قاچاقچی

نوار مرزی در پیش
نگاهی به پس

"ای مرزها
ای تقسیم‌کننده‌ی آدمی به پیکر و جان
پیکرم به آنسوی می‌گریزد
جانم را اما اینسوی ماندگار دارم"

خاک بیگانه
لحظه ای درنگ

از سینه‌ی کوه بالا رفتن
سختی دل کردن
به قله رسیدن اما
تنفس آزادی بود

خنده‌ی بر لب
شادی رهایی
اشک در چشم اما
اندوه جدایی بود

آکسارای

در ایستگاه قطار استانبول
کسی دست به خدا حافظی تکان نداد
در آنکارا کسی به پیشواز نیامد

بیرون دفتر سازمان ملل
به زمستان
از سرمای انتظار
پای تا به سر لرزیدم
به تابستان
زیر آفتاب سوزان
لب به دندان گزیدم

در هتلهای آکسارای

حس نمود غربت به درونم رخنه کرد
از تلخی خاطره
دل پوسیدم

در پس کوچه های انتهای شهر
پولهایم را قاچاقچی برد
امیدم را هموطنی
درد نارسیده ی تنهایی بر وجودم نشست کرد
به خاک تجربه تن مالیدم

در خیابانهای پرسه
از پله های تحقیر پائین رفتم
میان دود سیگار آبخوخانه ها
گم شدم
از روی پل زمان
با گامهای گریز دویدم
گذشتم از جوانی گذشته ها
پیر شدم

در صف اتوبوس

دختری

چشم به چشم دوخت

در کلانتری

پلیسی

مشت بر سینه ام کوفت

کوله‌ای بر دوش،

پا در گریز

نیمه شبی

در کوچه ای خلوت

سگی

دل بر حال سوخت

چه بر من می‌گذرد را پیش از آنکه دریابم

پناهنده ام خواندند

نامی دیگر یافتم

در آرزوی چهارگوش مهری بر ورق پاره ای

آینده ای دگرگون

سرنوشتی دیگر یافتم

در جستجوی عشق به خاک
عاقبت در میان زباله ها
وطنی دیگر یافتم

رنگ آوارگی

منظره‌ی پشت پنجره را نقش کردن

سخت نباید باشد

از رنگها

سفید و سیاه

برف در شب

دوست دخترم

که اهل یک بندر بزرگ در شمال لهستان است

با خوزه

که از یک شهر کوچک در جنوب بولیوی می‌آید

چای ایرانی می‌نوشد

و به زبان سوئدی

از شکوفه‌های گیلاس خانه‌ی کودکی‌اش می‌گوید

از رنگها اما کدام
رنگ آوارگی است؟

مادر می آید

بین چگونه کودک می شوم دوباره
مادر می آید

سکوی عشق
تبلور شکیبایی
مادر
می آید

در لحظه ی انفجار
میان دود و بوی باروت
در سردرگمی رنگ خون
نامش را فریاد کرده
مادر
می آید

هنگامه‌ی اجبار گریز
از پیکر خویش
پاره‌ای را جدا کرده
مادر
می‌آید

از ورای سالها انتظار
آغوش گرم
تجسم اطمینان
محبت بدون شرط
مادر
می‌آید

بین چگونه کودک می‌شوم دوباره

مادر آمد

مادر آمد

خاکستری موهایش را به گمان گرد راه

ستردن خیال داشتم

مادر آمد

کبودی زیر چشمانش را خستگی راه پنداشتم

مادر آمد

نوجوان پسرک خود را فرسوده مردی یافت

مادر آمد

پیکر پاره‌ی خود را نشناخت

مادر آمد

مادر دل خون داشت

مادر آمد

مادر اما بوسه‌ی امید بر پیشانی ام کاشت

سرزمینی را ترک کردم
عشق ورزیدن آنجا گناه بود

سرزمینی دیگر را ترک کردم
کشتن آدمی آنجا آزاد بود

به سرزمینی دیگر رسیدم
لبخند زنان و لنگ لنگان ترجمان خود را ابراز کردم
فروتخانه لبه‌های تیز خود را صیقل دادم
اما خورشید در خاطره‌های کودکی‌ام غروب کرد
بی تفاوت ماندن آنجا مجاز بود

هنوز در جستجوی سرزمینی هستم...

ما روزی این راه رفته را باز خواهیم گشت

ما که به کوه زده‌ایم

ما که به دشت زده‌ایم

ما که به دریا زده‌ایم

ما که به بهای از دست دادن حال

از هجوم گذشته به آینده زده‌ایم

ما که هر روز در سودای خود

ما که هر شب در رویای خود

یاد را به آرزو گره زده‌ایم

این راه رفته را دوباره و دوباره گام زده‌ایم

ما روزی این راه رفته را باز خواهیم گشت

از همین تخته کلید:

دیوار گوش دارد، مجموعه‌ی داستان با سایر نویسندگان، (سوئدی)، ۱۹۹۴

Väggarna har öron, novellsamling med andra författare, Svartvitts förlag, 1994

سفری یکسویه در زمان، دفتر شعر، (سوئدی)، ۱۹۹۵

En enkelresa i tiden, diktsamling, Svartvitts förlag, 1995

دلم برای باغچه می‌سوزد، گزیده‌ی شعرهای فروغ فرخزاد، ترجمه به

سوئدی، ۱۹۹۵

Mitt hjärta sörjer gården, valda dikter av Forough Farrokhzad i svensk översättning, Lindelöws Bokförlag, 1995

مجموعه‌ی داستان با سایر نویسندگان، (سوئدی)، ۱۹۹۶

Röster ur det mångsexuella Sverige, novellsamling med andra författare, Svartvitts förlag, 1996

در راه سوئد، هفت داستان شگفت انگیز درباره‌ی هفت پناهنده‌ی ایرانی،

(سوئدی)، ۱۹۹۹

På Vägen till Sverige, Sju sällsamma berättelser om sju iranska flyktingar, Baran förlag, 1999

سرزمینی که وجود ندارد، گزیده‌ی شعرهای ادیت سودرگران، ترجمه به

فارسی، ۱۹۹۹

Landet som icke är, valda dikter av Edith Södergran i persisk
översättning, Nordient, 1999

واحه‌ای در لحظه، گزیده‌ی شعرهای سهراب سپهری، ترجمه به سوئدی،

۲۰۰۰

En oas i ögonblicket, valda dikter av Sohrab Sepehri i svensk
översättning, Baran Förlag, 2000

یک زبان زنده را به یک زبان مرده ترجمه نکن، ترجمه‌ی چند شعر

از "گونار اکه لوو" به فارسی و چند زبان دیگر، انستیتوی سوئد در اسکندریه،

۲۰۰۴

Översätt inte ett levande språk till ett dött, dikter av Gunnar
Ekelöf på sju språk, Svenska institutet i Alexandria, 2004

Padarang

Diktsamling på persiska

Namdar Nasser

Tryck: Reproservice, 2004

Omslag och layout: Namdar Nasser

Utgivare: Nordient

E-post: namdar@nordient.se

ISBN: 91-975299-0-7

Padarang

Diktsamling på persiska

Namdar Nasser

Nordient

از خاموشی‌ای تندیس وار
در هفت داستان
تا گزاری کولی وار
با دشنه و ماه
از هفت شهر
در پی نقش عشق
بر پرده‌ی گریزان زندگی
پنجره‌ای کافی بود
گشوده بر بازی سایه و نور